

Scan: <http://www.new.dli.ernet.in/>
PDF: <http://www.KetabFarsi.com>

زندگی خوابها

مهراب سهروردی
۱۳۳۲

مرغ مهتاب

میخواند

ابری در اطاقم میگرید

گل‌های چشم‌پشیمانی می‌شکفت

در تابوت پنجره‌ام پیکر مشرق میل‌واید

مغرب جان میکند ،

میمیرد .

گیاه نارنجی خورشید

در مرداب اطاقم میروید کم کم

بیدارم !

نپنداریدم در خواب ،

سایه شاخه‌ای بشکسته

آهسته خوابم کرد .

اکنون دارم میشنوم

آهنگ مرغ مهتاب

و گلپای چشم پشیمانی را پرپر میکنم

روی علفها چکیده‌ام
من شب‌نم خواب آلود يك ستاره‌ام
که روی علفهای تاریکی چکیده‌ام.
جایم اینجا نبود
نجوای نمناک علفها را می‌شنوم

جایم اینجا نبود .

فانوس

در گهواره خروشان دریا شستشو می کند .

کجام برود این فانوس ،

این فانوس دریا پرست پر عطش مست ؟

بر سکوی کاشی افق دور

نگاهم با رقص مه آلود پریان میچرخد

زمزمه های شب درر گهایم میروید

باران پر خزه مستی

بر دیوار تشنه روحم میچکد .

من ستاره چکیده ام

از چشم ناپیدای خطا چکیده ام :

«شب پر خواهش

و پیکر گرم افق عریان بود .

رگه سپیدمرمر سبز چمن زمزمه میگرد

و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد.

پریان میرقصیدند

و آبی جامه‌هاشان بارنگ افق پیوسته بود

زمزمه‌های شب مستم میکرد.

پنجره رؤیا گشوده بود

و او چون نسیمی بدرون وزید»

اکنون روی علفها هستم

و نسیمی از کنارم میگردد.

طپش‌ها خاکستر شده‌اند

آبی پوشان نمیرقصند

فانوس آهسته پائین و بالا میرود.

«هنگامیکه او از پنجره بیرون میپرید ،

چشمانش خوابی را گم کرده بود

جاده نفس نفس میزد

صخره‌ها چه هوسناکش بوئیدند!»

فانوس پرشتاب!

تاکی میانغزی

در پست و بلند جاده کف بر لب پر آهنگ؟

ز زمزه های شب پز مرد

رقص پریان پایان یافت

کاش اینجا نچکیده بودم!

«هنگامیکه نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد،

فانوس از کنار ساحل بر اه افتاد»

کاش اینجا در بستر پر علف تاریکی - نچکیده بودم!

فانوس از من میگریزد

چگونه بر خیزم؟

باستخوان سرد علفها چسبیده ام

و دور از من فانوس

در گهواره خروشان دریا شستشو میکند.

شب را نوشیده‌ام
و بر این شاخه‌های شکسته می‌گیریم
مرا تنها گذار
ای چشم تبار سرگردان !
مرا با رنج بودن تنها گذار،

مگذار خواب وجودم را پرپر کنم ،
مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم
و بدامن بی تار و پود رویاها بیاوینم .

سپیدیهای فریب

روی ستونهای بی سایه رجز میخوانند ،
طلسم شکسته خوابم را بنگر
بیهوده بر زنجیر مر و ارید چشمم آویخته .
اورا بگو

طپش جهنمی هست !

اورا بگو : نسیم سیاه چشمانت را نوشیده ام ،
نوشیده ام که پیوسته بی آرامم .
جهنم سرگردان !
مراتنها گذار .

سایه دراز انگرساعت

روی بیابان بی پایان درنوسان بود:

میآمد، میرفت،

میآمد، میرفت

ومن روی شنهای روشن بیابان

تصویر خواب کوتاهم را میکشیدم ،
خوابی که گرمی دوزخ را نوشیده بود
ودر هواش زندگی ام آب شد ،
خوابی که چون پایان یافت
من پایان خودم رسیدم .

من تصویر خوابم را میکشیدم
و چشمانم نوسان لنگر ساعت را در بهت خودش گم کرده بود
چگونه میشد درر گهای بی فضای این تصویر
همه گرمی خواب دوشین را ریخت ؟
تصویرم را کشیدم
چیزی گم شده بود
روی خودم خم شدم :
حفره ای در هستی من دهان گشود .

...

...

سایه دراز لنگر ساعت

روی بیابان بی پایان در نوسان بود

و من کنار تصویر زنده خوابم بودم ،

تصویری که رگهایش در ابدیت می‌طپید

و ریشه نگاهم در تار و پودش میسوخت .

این بار، هنگامیکه سایه لنگر ساعت

از روی تصویر جان گرفته من گذشت ،

بر شنهای روشن بیابان چیزی نبود

فریاد زدم :

تصویرم را بازده !

و صدایم چون مشتی غبار فرونشست .

...

...

سایه دراز لنگر ساعت

روی بیابان بی پایان درنوسان بود :

میآمد ، میرفت ،

میآمد ، میرفت

و نگاه انسانی بدنبالش میدوید .

پنج‌جره‌ام به تهی باز شد
و من ویران شدم
پرده‌نفس میکشید .

...

...

دیبری است

در هستی ام ریشه دوانیده است

میان من و ژرفاها

پرده‌ای نایبنا .

دیوار قیر اندود !

از میان برخیز

پایان تلخ صداهای هوش ربا !

فروریز .

لذت خوابم میفشارد ،

فرا هوشی میبارد

و در ایندم پرده نفس میکشد :

شکوفه خوابم می‌پژمرد .

...

تا دوزخها بشکافند ،
 تا سایه‌ها بی پایان شوند ،
 تا نگاهم رها گردد ،
 درهم شکن بی جنبشی ات را
 و از مرز هستی من بگذر
 پرده خاموش بی طپش گنگ !

باران نور

که از شب که دهلیز بی پایان فرو میریخت ،

روی دیوار کاشی گلی رامی شست .

مارسیاه ساقه این گل

در رقص نرم و لطیفی زنده بود ،

گفتی جوهر سوزان رقص
در گلوی این مار سیه چکیده بود :
گل کاشی زنده بود
درد نیایی راز دار ،
دنیای بته نرسیدنی آبی .

هنگام کودکی
در انحنای سقف ایوانها ،
درون شیشه‌های رنگی پنجره‌ها ،
میان لکه‌های دیوارها ،
هر جا که چشمانم بیخودانه در پی چیزی ناشناس بود
شبه این گل کاشی را دیده بودم
و هر بار رفتم بچینه‌ش
رؤیایم پرپر شد .

...

...

نگاهم بتاروپود سیاه ساقه گل چسبید

و گرمی رگهایش را حس کرد :

همه زندگیم در گلوی گل کاشی چکیده بود

گل کاشی زندگی دیگر داشت .

آیا این گل

که در خاک همه رؤیاهایم روئیده بود ،

کودک دیرین راهی شناخت

ویا تنهامن بودم که در او چکیده بودم ،

گم شده بودم ؟

نگاهم بتاروپود شکننده ساقه چسبیده بود

تنها بساقه اش میشد بیاویزد .

چگونه میشد چیدش
گلی که خیالی می‌پژمردش ؟
دست سایه‌ام بالاخرید ،
قلب آبی کاشی‌ها طپید ،
باران نور ایستاد :
رؤیایم پر پر شد .

ریشهٔ روشنی پوسید و فروریخت
و صدا در جادهٔ بی طرح فضا میرفت
از مرزی گذشته بود ،
در پی مرز گمشده می‌گشت
کوهی سنگین نگاهش را برید

صدا از خود تپ می شد

و بدامن کوه آویخت:

پناهم بده، تنها مرز آشنا!

پناهم بده.

و کوه از خوابی سنگین پر بود

خوابش طرحی رهاشده داشت

صدا ز مزهٔ بیگانگی را بوئید

بر گشت

فضارا از خود گذر داد

و در کرانهٔ نادیدنی شب بر زمین افتاد.

کوه از خوابی سنگین پر بود

دیری گذشت

خوابش بخار شد